

بنام خداوند بخشنده مهربان
سلام میگم خدمت همه شنوندگان رادیو مولانا، به همگی شما خوش آمد می گویم و امیدوارم همگی شاد و سلامت
باشید و از لحظه ها لذت ببرید

در برنامه قبلی فیه مافیه مقاله از مولانا خواندیم در باره اینکه عشق، یا حقیقت بصورت فطری در آدمی وجود دارد
ولی نفس بصورت حجاب یاپرده ای نمی گذارد که حقیقت یا عشق متجلی شود. مقاله ای که در این برنامه برای شما
می خوانم از صفحه 14 کتاب فیه مافیه می باشد که عنوان آن را "مأموریت آدمی در جهان خاکی" نام نهاده ام که تا
حدودی با مقاله برنامه قبل مرتبط می باشد

متن مقاله باین شرح می باشد

یکی گفت که: اینجا چیزی فراموش کرده ام

خداوندگار (مولانا) فرمود. خداوندگار لقبی است برای مولانا که در بعضی از مقالات فیه مافیه به این لقب آمده است

یکی گفت که: اینجا چیزی فراموش کرده ام

مولانا فرمود که: در عالم یک چیز است که آن فراموش کردنی نیست. اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آن را
فراموش نکنی، باک نیست. و اگر جمله را بجا آری و یاد داری و فراموش نکنی و آن را فراموش کنی، هیچ نکرده
باشی - همچنانکه پادشاهی تورا به ده فرستاده برای کار معین، تو رفتی و صد کار دیگر گزاردی، چون آن کار را که
برای آن رفته بودی نگزاردی، چنان است که هیچ نگزاردی. پس، آدمی درین عالم برای کاری آمده است، و مقصود آن
است، چون آن نمی گزارد، پس، هیچ نکرده باشد. در اینجا مولانا آیه ای از قرآن که مربوط به قبول امانت توسط

انسان است می آورد که همانطور که در برنامه قبلی گفتم مولانا، این امانت را عشق می داند. آیه بدین مضمون است
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا
(همانا که ما آن امانت را بر آسمان و زمین و کوهها عرضه داشتیم، آنان بترسیدند و از تحمل آن تن زدند، ولی انسان
(آن بار بردوش گرفت، که او براستی بسیار جاهل و ستمکار بود - احزاب - 72)

و ادامه می دهد

آن امانت را بر آسمانها عرضه داشتیم، نتوانست پذیرفتن. بنگر که از او چند کارها می آید که عقل درو حیران می شود:
سنگها را لعل و یاقوت می کند، کوهها را کان زر و نقره می کند، نبات زمین را در جوش می آرد و زنده می گرداند و
بهشت عدن می کند. زمین نیز دانه هارا می پذیرد و بر می دهد و عیبا را می پوشاند و صد هزار عجایب که شرح نیاید
می پذیرد و پیدا می کند. و جبال نیز همچنین معدنهای گوناگون می دهد. این همه می کنند، اما از ایشان آن یکی کار
بر نمی آید، آن یک کار از آدمی می آید: در اینجا مولانا اشاره ای به قسمتی از آیه دیگری از قرآن می کند بدین
مضمون: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ (یعنی همانا که ما فرزندان آدم را بسیار گرامی داشتیم - اسراء - 70) نگفت لقد کرما
السماء و الارض. (یعنی نگفت ما آسمان و زمین را گرامی داشتیم) پس، از آدمی آن کار می آید که نه از آسمانها می
آید و نه از زمینها می آید و نه از کوهها. چون آن کار بکند، ظلومی و جهولی از او نفی شود

اگر تو گویی که اگر آن کار نمی کنم، چندین کار از من می آید، آدمی را برای آن کارهای دیگر نیافریده اند. همچنان
باشد که تو شمشیر پولاد هندی بی قیمتی - که آن در خزاین ملوک یابند- آورده باشی و ساطور گوشت گندیده ای کرده
که من این تیغ را معطل نمی دارم، به وی چندین مصلحت می آرم. یا دیگ زرین را آورده ای و در وی شلغم می پزی
که به ذره ای از آن صد دیگ به دست آید. یا کارد مجوهر (مجوهر یعنی جواهر نشان) یا کارد مجوهر را میخ کدوی
شکسته کرده ای که من مصلحت می کنم و کدو را بر وی می آویزم و این کارد را معطل نمی دارم. جای افسوس و
خنده نباشد؟ چون کار آن کدو به میخ چوبین یا آهنین که قیمت آن به پولی است، بر می آید، چه عقل باشدکارد صد
دیناری را مشغول آن کردن؟

حق تعالی تورا قیمت عظیم کرده است. می فرماید که: اینجا مولانا اشاره ای به قسمتی از آیه ای از قرآن می کند

بدین مضمون

إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَّهُمُ الْجَنَّةَ (خداوند مال و جان اهل ایمان را در مقابل بهشت از ایشان
(خریداری می کند - توبه - 111)

تو بقیمت و رای دو جهانی؛ چه کنم قدر خود نمی دانی

مفروش خویش ارزان، که تو بس گرانمایی. حق تعالی می فرماید که من شمارا و اوقات و انفاس شمارا و اموال و
روزگار شمارا خریدم که اگر بمن صرف رود، بمن بدهید، بهای آن بهشت جاودان نیست، قیمت تو پیش من این است، اگر
تو خودرا به دوزخ فروشی ظلم بر خود کرده باشی، همچنانکه آن مرد کارد صد دیناری را بر دیوار زده و برو کوزه یا
کدویی آویخت

اما بهانه می آوری که من خود را به کارهای عالی صرف می کنم، علوم فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل می کنم. آخر، این همه برای توست. اگر فقه است، برای آن است تا کسی از دست تو نان نریاید و جامه ات را نکند و تو را نکشد تا تو به سلامت باشی. و اگر نجوم است، احوال فلک و تأثیر آن در زمین، از ارزانی و گرانی، و امن و خوف، همه تعلق به احوال تو دارد، هم برای توست. و اگر ستاره است، از سعد و نحس، به طالع تو تعلق دارد، هم برای توست. چون تأمل کنی، اصل تو باشی و اینها همه فرع تو

چون فرع تو را چندین تفصیل و عجایبها و احوالها و عالمهای بوالعجب بینهایت باشد، بنگر که تو را که اصلی چه احوال باشد. چون فرعیهای تو را عروج و هبوط و سعد و نحس باشد، تو را که اصلی بنگر که چه عروج و هبوط در عالم ارواح و سعد و نحس و نفع و ضرر باشد که فلان روح آن خاصیت دارد و از او این آید، فلان کار را می شاید تو را غیر این غذای خواب و خور، غذای دیگر است که: در این جا مولانا اشاره ای به روایتی از پیامبر اکرم درباره شب معراج می کند بدین مضمون: **أَيُّتُ عِنْدَ رَبِّي يَطْعَمُنِي وَ يَسْقِينِي (شب را نزد پروردگار خویش گذراندم، و او مرا اطعام نمود و شراب [معرفت] نوشانید)**

درین عالم آن غذا را فراموش کرده ای و به این مشغول شده ای و شب و روز تن را می پروری. (تن در اینجا سمبل نفس است) آخر این تن اسب توست، و این عالم آخور اسب است، و غذای اسب غذای سوار نباشد، او را به سر خود خواب و خوری است و تنعمی است

اما سبب آنکه حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است، تو بر سر اسب در آخور اسبان مانده ای و در صف شاهان و امیران عالم بقا و مقام نداری. دلت آنجاست، اما چون تن غالب است، حکم تن گرفته ای و اسیر او مانده ای - همچنانکه مجنون قصد دیار لیلی کرد، اشتر را آن طرف می راند تا هوش با او بود، چون لحظه ای مستغرق لیلی می گشت و خود را و اشتر را فراموش می کرد، اشتر را در ده بچه ای بود، فرصت می یافت، باز می گشت و به ده می رسید. چون مجنون به خود می آمد، دو روزه راه را باز گشته بود. همچنین سه ماه در راه بماند، عاقبت افغان کرد که این شتر بلای من است، از اشتر فرو جست و روان شد

مقاله این جا تمام می شود. اگر بخواهیم راجع به این مقاله توضیحی بدهیم مولانا در این مقاله مأموریت اصلی آدمی را در این جهان خاکی زدودن حجاب نفس می داند تا عشق و یا حقیقت بر او تجلی یابد. عشق و یا حقیقتی که در فطرت انسان وجود دارد و در این مقاله مولانا آن را به غذائی تشبیه می کند که انسان قبلا این غذا را خورده است ولی در این عالم بدلیل گرفتار شدن به نفس آن غذا را فراموش کرده است. حال ممکن است این سؤال پیش آید که چه دلیلی دارد که آدمی به این عالم بیاید و این همه مصائب و رنجها را تحمل کند تا حقیقتی که قبلا با او بوده دوباره بر او متجلی شود؟ به نظر من شاید دلیل آمدن ما به این عالم برای رسیدن دوباره به چیزی که قبلا نیز صاحب آن بوده ایم اینست که ما ارزش حقیقت یا عشق را بطور کامل نمی دانسته ایم مثل کسی که ثروت کلانی به او به ارث می رسد و چون برای رسیدن به آن زحمتی نکشیده قدر این ثروت را نمی داند و همچنین در مورد کودکان که در وضعیت عشق قرار دارند ولی بدلیل اینکه قدر آن را نمی دانند دچار نفس می گردند و آن نفس بر آن عشق حجاب می شود بد نیست که در اینجا به قسمتی از یکی از مقالات شمس تیریزی که در همین مورد است، هم اشاره ای بکنیم.

شمس می گوید

در اندرون من بشارتی هست. عجبم می آید از این مردمان، که بی آن بشارت شادند. اگر هریکی را تاج زرین بر سر نهادندی، بایستی که راضی نشدندی، که ما این را چه کنیم؟ ما را آن گشاد اندرون می باید. کاشکی اینچه داریم همه بستندی، و آنچه آن ماست به حقیقت، به ما دادندی. مرا گفتند به خردی، چرا دلتنگی؟ مگر جامه ات می باید یا سیم؟ گفتمی: ای کاشکی این جامه نیر که دارم بستندی، و از من دادیتی

با تشکر از شما، شاد و سلامت باشید خدا نگهدار